

مقدمه

ضربه‌ای به زیر پاکت زد، یک نخ سیگار از جلد زوررقی بالا پرید. آن را با دو انگشت بیرون کشید، گذاشت کنج لبش و با آتشی که سردتر از آتش جهنم زندگیش به نظر می‌رسید روشنش کرد. همزمان پک زد، عمیق، با همه رگ و پی تنش. سر سیگار سرخ و داغ می‌شد و قلب او آبی و خنک. طعم گسش اول حنجره‌اش را خراش داد و بعد از آن قلبش را در هم فشرد. اما چه بود آن لذتی که باعث می‌شد پک دوم را محکم تر بزند و خط اخمی بین پلک هایش بنشانند؟ بوی شکلات داغ اطرافش را پر کرد. همان بویی که سالهای زیادی بود که اتاقش را عطر آگین کرده بود. همان بویی که سالها اشانتیون عطره‌ایش شده بود. باز هم پکی دیگر و باز اسیر لذت تلخ سیگارش شد. در این لذت کسی را سهیم نمی‌کرد. تنها لذتی بود که در این دنیا نصیبش شده بود. پک بعدی را لطیف تر زد و باز هم توی ذهنش، نه در واقعیت، فریاد زد. فریادهایی که سالها کنج گلویش کاشته و نمی‌گذاشت حتی یک جمله‌اش از حبس ابد گلویش رها شود:

- آهای شما! شما که نمی‌دانید من کیستم، چیستم، در ذهنم، در دلم چه

می‌گذرد چرا ادعایتان می‌شود؟! فکر می‌کنید هر چه زندگی را تلخ تر کنید بر من سخت تر می‌گذرد؟ سخت در اشتباهید. زندگی من تلخ است اما به تلخی یک پک سیگار! تلخ و پر از لذت که حاضر نیستم در آن سهیمتان کنم. این تلخی و آن لذت همه متعلق به من است. تا آخرین لحظه زندگی.

اوست شاه جوانمردی که هرگز و هرگز با ناجوانمردی کسی را روی کرسی قضاوت نمی‌نشانند، اما سالهاست خودش را روی کرسی نشانده اند و دم به دم حکم اعدامش را می‌دهند. طناب به دور گلویش حلقه می‌کنند، جانش را از حنجره‌اش بیرون می‌کشند و لحظه آخر دستور ایست می‌دهند! عفوش می‌کنند. اما باز فردا روز از نو روزی از نو. زندگی حکمش را بریده. پیش از هر کس دیگر، حکم داده به زجر کشیدنش و تنهایی اش! حکمی که از هزار بار مردن برایش بدتر است.

سیگار شکلاتی روایت گر یک مرد است! یک مرد خسته و تنها، بریده از همه و چنگ انداخته به دنیا برای نجات از هر سقوطی. نه فقط نجات خودش که نجات تمام کسانی که به نوعی در حال سقوط اند. می‌خواهد ریسمانی باشد برای بالا کشیدن هر کسی که در قعر چاه تنهایی و ضلالت فرو می‌رود. حتی اگر باعث بشود خودش سقوط کند! مرد تنهای سیگار شکلاتی، یک کار را به خوبی یاد گرفته، خندیدن! در اوج غم هایش، با اوج غصه هایش، به روی همه بد بیاری هایش فقط می‌خندد. از وقتی خودش را پیدا کرد، طرد شده بود و همه از او بریده بودند. پس پا در راهی گذاشت، که ممکن بود تهنش به مردابی برسد که نفسش را بگیرد. ولی برایش مهم نبود! مهم نجات کسانی بود که مثل او طعمه بودند. مرد تنهای ما بازنده نیست، یک جنگجوست. می‌جنگد برای هدفی که شاید انتهایش رگ زندگی خودش قطع شود.

با صدای بی صدا، مژ به کوه بلند، مژ به خواب کوتاه

یه مرد بود یه مرد ...

سیگار شکلاتی روایت گر داستان یک دختر است! دختری که مثل خیلی از دخترهای این مرز و بوم لای پر قو بزرگ شده، تنها با یک تفاوت! یاد گرفته محکم بایستد! یاد گرفته برای داشته هایش دژ مستحکم بسازد، اما همه این دانسته‌ها را به قیمت گزافی به دست آورده. وقتی به خودش می‌آید وسط یک میدان پر از گرگ‌های گرسنه ایستاده و وقت رو کردن تمام داشته هایش است. باید نشان بدهد چه چیزی در چنته دارد. برای شروع، اول از همه، تمام زنانگی‌اش را به باد می‌دهد. تصمیم می‌گیرد مرد باشد! دختر قصه ما تصمیم

می‌گیرد یک تنه بجنگد و انتقام از دست دادن تمام داشته هایش را بگیرد.
دختری که در اوج تنهایی امیدش را از دست نمی‌دهد و به خودش باور دارد!
دختری که برای محبت کردن و از جنس آرامش آفریده شده تمام ظرافتش را
در هم می‌شکند و با شکسته‌های وجودش سلاحی می‌سازد و به جنگی می‌رود
که برای شانه‌های نحیفش بیش از اندازه بزرگ است ...

دلم با خنده تو گرم می‌شه، تو روزایی که دنیا سرد باشه

تو رو حس می‌کنم می‌فهمم اینو ...

یه زن می‌تونه گاهی مرد باشه!



زمان حال - تهران

همینطور که با دقت به نقطه وسط سیبل خیره شده بود، بدنش را تقریباً چهل و پنج درجه به سمت چپ چرخاند. دست چپش را داخل جیب شلوار گرم کن مشکی رنگش فرو کرده و با دست راست سعی در نشانه گیری و تنظیم مگسک نوک اسلحه بر روی سیبل مقابلش داشت. تمام ذهنش روی هدفش متمرکز بود و بعد از چند ثانیه که نشانه اش را تنظیم کرد با بند ابتدایی انگشت اشاره دست راست ماشه را کشید. اسلحه لگد زد و گلوله پنج میلیمتری شلیک شد. در کمتر از چند ثانیه دوباره روی هدفش متمرکز شد و باز ماشه را کشید. شلیک سوم، چهارم، پنجم و ششم تا وقتی که خشاب اسلحه خالی شد. بی توجه به سیبل مشغول تعویض خشاب شد. با کشیده شدن گوشی ایمنی که روی گوش هایش بود به سمت راست چرخید و اسلحه خالی را روی پایه مخصوصش رها کرد. با دیدن امید مسئول میدان با سر اشاره کرد چیه؟ امید همینطور که نگاهش روی سیبل شهرا بود گفت:

- یه نگاه بنداز! سه تا توی نقطه شماره ده، دو تا نه، یه دونه روی خط

بین نه و هشت!

شهراد توجهی نکرد، می‌دانست دنباله حرف‌های امید به چه چیز می‌رسد. ولی این چیزی نبود که دلش می‌خواست و دنبالش بود. صدای شلیک از دور و برش به گوش می‌رسید. لبخند کجی تحویل امید داد و گفت:

- زمان آتش هم دست از سر من بر نمی‌داری؟ خوبه خودت می‌دونی الان نباید تو میدون باشی! هنوزم می‌خوای همون حرفای تکراری رو بزنی؟ امید با کلافگی دستی بین موهای کوتاه و روشن بورش فرو کرد. بعد از چند ثانیه سکوت دستش را از بین موهایش بیرون کشید و روی بازوی ورزیده و برنزه شهراد گذاشت و گفت:

- چرا نمی‌فهمی شهراد؟ تو باشگاه من تا الان تو بهترینی! اگه توی تیم بری خیلی راحت جهانی می‌شی! واقعاً اینو نمی‌خوای؟

شهراد خشاب پر و اسلحه را برداشت و بی‌حرف مشغول تعویض خشاب شد. امید خیلی خوب می‌دانست نمی‌تواند نظر شهراد را عوض کند. شهراد وقتی حرفی می‌زد سفت و سخت روی حرفش می‌ماند و مرغش یک پا داشت. ولی باز هم از رو نرفت و گفت:

- شهراد همین یه بار! تو و سارا می‌تونین برای کشورتون افتخار آفرین باشین آخه چرا اینقدر خودخواهی؟

شهراد بی توجه به اسم سارا که به خوبی می‌شناختش، خودش را آماده برای آتش اعلام کرد و با این حرکت به امید نشان داد که دیگر تمایلی به ادامه حرف زدن ندارد. خنده‌اش گرفته بود! او خودخواه بود؟! خیلی!! اگر خودخواه بود آن لحظه در آن نقطه و آن وضعیت قرار نداشت و دلیلش را فقط خودش می‌دانست. عضله‌های صورتش را جمع و جور کرد. برای نشانه گیری نیاز به ثبات داشت. حتی توی عضله‌های صورتش، برای اینکه بتواند بهتر ببیند و بهتر تمرکز کند. باید این بار همه تیرهایش را به نقطه ده می‌کوبید، مرکز جای او بود. جای همیشگی او!

مشغول جمع کردن اسلحه‌اش بود که امید را از دور دید. مشغول سر و کله زدن با صاحب باشگاه تیر اندازی، آقای نبوی بود. امروز هم خبری از کیس مورد نظرش نشده بود. تصمیم داشت هر چه سریع تر از آنجا برود. واقعاً حوصله اصرارهای بدون توقف امید را نداشت. کیف مخصوص حمل اسلحه‌اش را که شبیه سامسونت بود برداشت. سریع اسلحه و خشاب هایش را داخل کیف جا ساز کرد، در کیف را محکم بست و بعد از برداشتنش از در باشگاه بیرون زد. ظهر تابستان بود و هوا بس ناجوانمردانه گرم! نفسش

را بیرون فرستاد و راهش را به سمت راست کج کرد که به پارکینگ منتهی می‌شد. خورشید وسط آسمان خودش را با قدرت تمام به رخ می‌کشید. باز هم صدای وز وزهای امید در ذهنش پیچید. واقعاً نمی‌دانست این خواهش‌ها و اصرارهای امید را کجای دلش جا بدهد! حیف که مجبور بود در آن باشگاه بماند، وگرنه یک لحظه هم تعلل نمی‌کرد و محل تمرینش را تغییر می‌داد. با شنیدن صدای زنگ اس‌ام اس موبایلش همینطور که به سمت موتورش می‌رفت، گوش‌اش را از جیبش بیرون کشید. با دیدن اسم امید زیر لب غرید:

- سیریش!

امید عاجزانه نوشته بود:

- اقلاً پیشنهاد آقای نبوی رو قبول کن!

پوزخندی زد و به سمت موتور آپاچی زرد رنگ رفت. پیشنهاد آقای نبوی را هم نمی‌خواست. از او خواسته بود دوره کامل تیر اندازی را ببیند و بعد از گرفتن مدرک مربی گری اقلاً مهارتش را به بقیه بچه‌های باشگاه آموزش بدهد تا آنها شانس آوردن مدال را داشته باشند. ولی هدف شهردا ورای این حرف‌ها بود. باید برای انتخاب شدن باز هم صبوری به خرج می‌داد. کلاه کاسکتش را روی سرش گذاشت و نشست روی موتور. قسمت بانوان باشگاه تیر اندازی پشت باشگاه مردانه بود و همزمان با هم می‌توانستند تمرین کنند و در کار هم اختلالی به وجود نیاورند. همین که استارت زد، ماتیز سفیدی وارد پارکینگ شد و در جای خالی با کمی فاصله از شهردا پارک کرد. باشگاه جدا بود ولی پارکینگ مشترک بود. برای همین حضور آن خانم پشت فرمان ماشین کاملاً توجیه شده بود. شهردا سوئیچ را داخل جایگاهش چرخاند و استارت زد. ماشین روبرویش خاموش شد. دختر راننده خم شد سمت صندلی عقب و کیف مخصوص اسلحه‌اش را برداشت. شهردا گاز داد و بی توجه به دختر که خیلی خوب می‌شناختش گاز داد و از پارکینگ خارج شد ... او سارا بود!



جلوی مجتمع سنگی-آجری ترمز کرد. کلاه را از سرش برداشت. داشت از گرما هلاک می‌شد. از گرما نفرت داشت! بدنش عجیب به سرما عادت کرده بود! دستی توی موهای پر پشتش کشید و از روی موتور پایین آمد. ریموت کوچک را از توی جیبش در آورد. نگاهی به نمای ساختمان پنج طبقه روبرویش انداخت. آجرنما بود، آجرهای کرمی. مخلوط شده با سنگ‌های سبز تیره براق. رنگ سبز را دوست نداشت. دوست نداشتن توصیف کمی بود

برای احساسش، فراتر از این حرفها بود. متنفر بود از این رنگ! سالها بود که از این رنگ با همه وجودش نفرت داشت. با ریموت در پارکینگ را باز کرد، در زده‌ای سفید ذره ذره باز شد. صبر کرد تا در نصفه باز بشود. از همان گوشه هم می‌توانست داخل شود، اما عجله‌ای برای زود رسیدن نداشت. باز دست کرد توی جیبش و چوب قهوه‌ای سیگار را بیرون کشید. گذاشت گوشه لبش و با دندان جویدش. گاهی اوقات جویدن این چوب سیگار کار دست که هدیه اردلان بود برایش به لذت کشیدن یک نخ سیگار بود! در نصفه شده بود، با پای پیاده موتور را از رمپ پایین برد. همینطور که پایین می‌رفت دست راستش را بالا برد و با ریموت در را دوباره بست. موتور بزرگ و زرد رنگش را در قسمت زده‌ای کوچکی که مخصوص موتور و دوچرخه بود پارک کرد. از گوشه چشم نگاهی به جایگاه ماشین‌ها انداخت. ریوی سفید رنگ آقای شاهد سر جایش پارک بود، این نشان می‌داد پدرش خانه است. پوفی کرد و چوب سیگار را گاز گرفت. کلاهش را زیر بغل زد و رفت سمت در زرشکی آسانسور. دکمه‌اش را زد و منتظر ایستاد. سابقه نداشت وقتی می‌خواست سوار آسانسور بشود آسانسور توی طبقه‌های پایین باشد. همیشه توی طبقه پنجم گیر بود! صدای ماشینی را از پشت سرش شنید که از رمپ پایین آمد. مهم نبود که چه کسی وارد ساختمان شده، اهل سلام علیک با همسایه‌ها نبود و از صدقه سر پدرش کسی هم خوش نداشت با او طرف صحبت بشود. یک چشمش به شیشه مستطیلی قسمت وسط بالای در آسانسور بود که کی نور اتاق آسانسور را می‌بیند، یک چشمش هم به فلش روی دکمه کنار در که کی به سمت پایین سبز می‌شود. بالاخره سبز شد، لبخند زد. آماده بود آسانسور توقف کند تا در را باز کند و سوار بشود که صدای قدم‌هایی را پشت سرش شنید و همه حواسش جمع شد. همین که دستی نشست سر شانه اش، کاملاً بی اراده با یک حرکت گارد گرفت. دست طرف را از روی شانه‌اش گرفت و سریع چرخید. طوری که دست طرف پیچ خورد. صدای داد مردی که دست روی شانه‌اش گذاشته بود بلند شد:

- آخ آخ شه‌راد وحشی دستمو شکستی!

شه‌راد با دیدن چهره درهم شده از درد دایی اش، سریع دستش را توی دستش گرفت و با خنده گفت:

- دایی شما بودین؟! ببخشید ... می‌دونین که ...

دایی دستش را از دست شه‌راد بیرون کشید. با اخم نگاهش کرد و همینطور

که دستش را ماساژ می‌داد گفت:

- بله می‌دونم، نشد یه دفعه من تو رو سورپرایز کنم! دفعه دیگه با اسلحه ازت پذیرایی می‌کنم. داشتی می‌شکستی دستمو الکی الکی!

شهراد خندید، خودش هم خوب می‌دانست با یک فشار بیشتر فاتحه دست دایی خوانده شده بود. خوشحال بود که دایی زود او را از اشتباه در آورده بود، وگرنه این هم به پرونده سیاهش اضافه می‌شد که زده دست دایش را شکسته! گفت:

- چه عجب از این طرفا خان دایی! ریموت داشتین؟ اومدین پایین!

- عجب به جمالت اومدم باباتو ببینم. ریموت هم نداشتم، هوا گرم بود خدا خیر به نگهبانتون بده. منو می‌شناخت درو باز کرد ماشینو بذارم تو پارکینگ وگرنه موقع رفتن ماشین سونا خشک می‌شد!

بالاخره مستطیل شیشه‌ای روشن شد، شهراد در آسانسور را باز کرد و کنار ایستاد. سلامی نظامی داد و گفت:

- هرچند با تاخیر، اما بفرمایید خواهش می‌کنم! خوش اومدین.

دایی با محبت دست روی شانه شهراد گذاشت و هر دو وارد اتاقک شدن

...

- چه خبر پسر؟! -

شهراد چوب سیگاری که توی دستش گرفته بود و فشار می‌داد را توی جیبش برگرداند. دکمه چهار را فشار داد و گفت:

- سلامتی دایی جان ...

صدای ملودی آسانسور بلند شد، دایی اخمی کرد و گفت:

- با منم آره؟

هر دو مرد خندیدند و شهراد گفت:

- نفرمایید!

دایی به شوخی گفت:

- باشه به وقتش می‌فرمایم، دارم برات!

باز شهراد خندید، اتاقک که ایستاد شهراد کنار ایستاد و گفت:

- بفرمایید دایی ...

دایی رفت بیرون و به دنبالش شهراد روان شد. کریدور بیست متری خلوت بود. صدایی از هیچ کدام شش واحد طبقه چهارم در نمی‌آمد. شهراد کلیدش را در آورد، رفت سمت در و گفت: